

۱

دهباشی عزیز سلام

سالگرد «بخارا» را تبریک می‌گویم.
«سالگرد» مرا یاد «سالگرد» می‌اندازد، همان
«چرخبال» سابق و «هلیکوپتر» سابق‌تر!
امیدوارم «بخارا» بدون این ابزار، همهٔ جهان را

زیر پا بگذارد و در هیچ مرحله‌ای بال بال نزنند.

از داستان‌های آمریکای لاتین نوشتهٔ خوزه آرکادئو

هنگام خواندن این داستان می‌توانید بخش صوتتان را باز کنید و به صدای گیتار گوش دهید.
البته تا حدی که مجاز باشد و آلودگی صوتی ایجاد نکند.

تحت تعقیب

تق... تق... تق... تق...

مرده‌ای که در گور خفته است، بیدار می‌شود:

- اینجا هم راحتان نمی‌گذارند. دل‌مان خوش بود که به آرامش ابدی رسیده‌ایم. ناسلامتی
اینجا آرامگاه است. آن دنیا که بودیم، دور و بر خانه‌مان یا صدای تیر آهن بود، یا صدای ریختن

آجر از کامیون، یا صدای مته برقی و اره برقی، یا صدای میوه‌فروش‌های دوره‌گرد، یا صدای جیغ و داد همسایه‌ها، یا صدای اکروز ماشین و موتور. گفتیم می‌آییم این دنیا و از این همه سر و صدا راحت می‌شویم، اما مثل این که...

تتق تق... تتق تق... تتق تق...

صدایی می‌آید:

- گابریل، منم، خورخه، همسایه بغل دستی تو.

- چه می‌خواهی؟

- می‌خواهم مرا هم در خانهٔ ابدی خود جا بدهی.

- خودم هم اینجا به زور جا شده‌ام.

- یک خورده خودت را جمع و جور کن، من هم جا می‌شوم.

- حالا چرا می‌خواهی بیایی اینجا؟

- بعداً برایت تعریف می‌کنم.

حالا خورخه توی قبر گابریل است. سینهٔ خورخه خونی است. گابریل با تعجب می‌پرسد:

- چرا سینه‌ات خونی است؟

- گلوله به قلبم خورده. من به قتل رسیده‌ام.

- خب، کشته شده‌ای و کار تمام شده. دیگر از چه می‌ترسی؟

- از قاتل.

- مگر قاتل را نگرفته‌اند؟

- چرا، ولی وثیقه گذاشته و آزاد شده.

- با تو که کاری ندارند، بالاخره محاکمه می‌شود و به سزای اعمالش می‌رسد.

- قضیه به این سادگی‌ها نیست. قاتل رفته از دست من شکایت کرده. حالا دادگاه مرا تحت

تعقیب قرار داده. برای همین به قبر تو پناه آورده‌ام. چه کیفی دارد بیایند نبش قبر کنند و ببینند من نیستم.

- تعریف کن ببینم اصلاً چی شده؟ سیگار می‌کشی؟

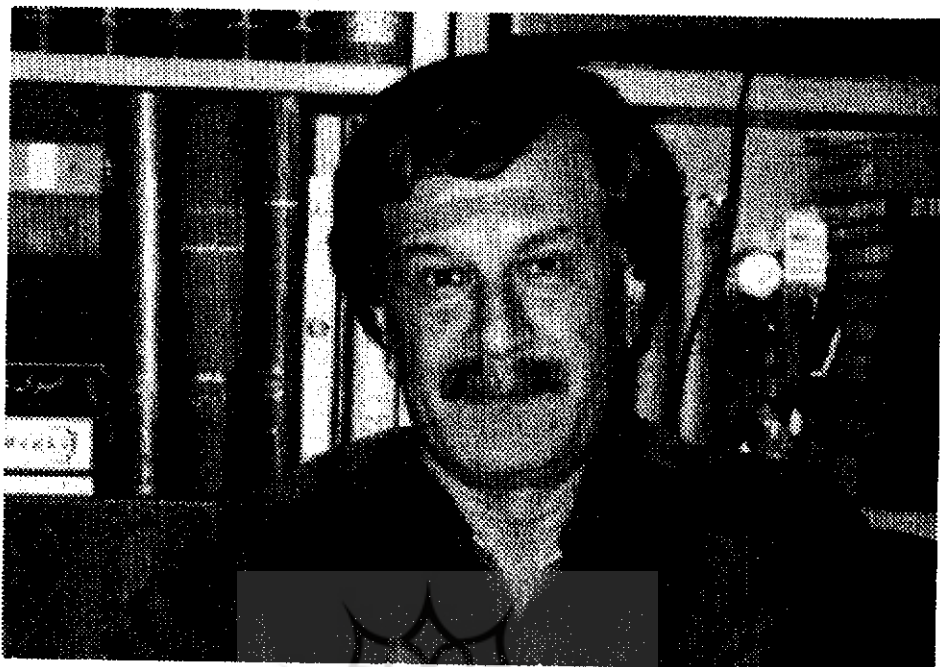
- نه، برایم ضرر دارد.

- بی‌خیالش. من خودم با سرطان ریه مرده‌ام. خب، داشتی می‌گفتی.

- یک روز با دوستان داشتیم از خیابان می‌گذشتیم، یک هو یک ماشین آخرین سیستم آمد

توی شکم ما. اگر جا خالی نداده بودیم، روی اسفالت عکس برگردان شده بودیم. من به راننده

گفتم «چرخ عقب می‌چرخد.» او ترمز کرد و گفت «می‌بینی که دیگر نمی‌چرخد.» یکی از



○ عمران صلاحی (عکس از علی دهباشی)

دوستانم هم به راننده گفت «بالای چشمت ابروست». او هم از ماشین پیاده شد، جلو چشم دوستانش بالانس زد و به ما گفت «می بینی که بالای چشم من ابرو نیست، سبیل است.» ما گفتیم «آقا رو... سر و ته شده. با این حساب آنچه بالا قرار گرفته، دهن جناب عالی است.» یکی از دوستان من گفت «با هاش دهن به دهن نشو، دهنت رو می ده.» راننده خیلی عصبانی شد. روی پاهایش قرار گرفت، از کمربندش هفت تیری در آورد و شلیک کرد توی قلب من. من بلافاصله جان به جان آفرین تسلیم کردم. قاتل با دوستانش فرار کرد. اما بعداً او را گرفتند و به دادگاه بردند. در دادگاه او از ما شاکی شد و گفت «من یکی از اراذل و اوباش راکشته ام. تازه باید به من جایزه هم بدهید. اگر من او را نکشته بودم، او مرا کشته بود. تازه تقصیر خودش بود. من به او گلوله شلیک نکرده ام، او خودش را به گلوله من شلیک کرده. گلوله مرا خونی کرده، باید پول گلوله مرا هم بدهد، می توانست جا خالی بدهد. خودش غفلت کرده. به مرده که رو بدهی... می آیند راست راست جلوی تیر آدم می ایستند، طلبکار هم می شوند.» دادگاه دستور تعقیب ما را صادر می کند. برای همین پناه آورده ایم به شما. خدا آخر و عاقبتمان را به خیر کند.

- گابریل سرفه ای می کند و می گوید:

- اینجا خانه خودت است، تا هر وقت که خواستی می توانی اینجا بمانی. فقط می بخشی که

وسیله پذیرایی نداریم. البته دو تا قوطی کمپوت داریم.

خورخه با تعجب می پرسد:

- کمپوت برای چی؟ حالا اگر خرما بود، باز یک چیزی.

- والله یکی از همشهری ها می خواسته به زیارت قبر ما بیاید، دسته گل پیدا نکرده، برایمان

کمپوت آورده...

داستان میخی مال

یک روز شخصی می رود به خواربارفروشی محل و می گوید: «لطفاً نیم کیلو عدس بدهید.

فروشنده نیم کیلو عدس می کشد، توی پاکت می ریزد و به او می دهد.

مشتری می گوید: «لطفاً نیم کیلو هم نخود.»

فروشنده نیم کیلو هم نخود می کشد، توی پاکت می ریزد و به او می دهد.

مشتری می گوید: «بی زحمت نیم کیلو هم عدس.»

فروشنده نیم کیلو عدس می کشد و به او می دهد.

مشتری می گوید: «نیم کیلو هم لوبیا بدهید.»

فروشنده نیم کیلو هم لوبیا می دهد.

مشتری می گوید: «نیم کیلو هم برنج.»

فروشنده نیم کیلو برنج می دهد.

مشتری آخر سر می گوید: «ده کیلو هم کشمش می خواستم.»

فروشنده سری تکان می دهد و می گوید: «متأسفانه کشمش نداریم!»

معلومات

تصمیم گرفته ایم قدری سطح معلومات خودمان را بالا ببریم تا دچار مشکلات عدیده نشویم. چند وقت پیش یکی از نشریات ورزشی با عنوان درستی نوشته بود «مینیسک باقری پاره شد». ما هر چه فکر کردیم کجای ایشان پاره شده عقلمان به جای نرسید. با پرس و جویی که کردیم فهمیدیم این ورزشکار دچار نوعی عارضه زانو شده اند.

نقطه ضعف

یک نفر می گفت نقطه ضعف آشیل در پاشنه اش بوده، نقطه ضعف اسفندیار در چشمش و

نقطه ضعف زیگفرید در پشتش.

گفتیم نقطه ضعف ما هم در جیب مان است!

شرح حال

یکی از روزنامه‌ها در شرح حال شاعری نوشته بودند... در سال ۱۳۲۷ به استخدام وزارت آموزش پرورش در آمد و پس از ۳۱ سال خدمت در مشاغل مختلف در سال ۱۳۵۸ شمسی باز نشسته شد. اکنون تقریباً تمام اوقات خود را به مطالعه، سرودن اشعار، نوشتن مقالات، باغداری و فرش فروشی می‌گذراند.

یاد شرح حال، شاعر دیگری افتادیم که در یکی از تذکرها چاپ شده بود: نامبرده در جوانی عاشق شد، اما به دلیل شرم حضور، وصال دست نداد و اکنون با داماد خود در قلهک زندگانی می‌کند.

۸۰/۵/۳۰



نشر مرکز منتشر کرده است:

ژوئیه گاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

کتاب
پایان برج علوم انسانی

(نخستین نشریه معرفی کتاب در ایران)

به کوشش

سیدفرید قاسمی

نشر مرکز - تهران - صندوق پستی ۵۵۴۱ - ۱۴۱۵۵

تلفن: ۸۹۶۹۸۴۸